



ناصر آقابابایی

رهایی

جوانکی نزد عارفی رفت و شرمنده و غمگین از او برای مشککش کمک خواست. گفت: استاد، من نمی‌توانم در برابر گناه مقاومت کنم. عارف نگذاشت حرف جوان تمام شود و با سردی و تندگی گفت: هیچ‌گاه گناه خود را نزد دیگران بازگو نکن؛ حالا به تو پیشنهاد می‌کنم همراه من به مزرعه بالای دهکده بیایی تا با هم شاهد گرفتن میمونی باشیم که خیلی کوچک اما فوق‌العاده جابک است. برای گرفتنش قفسی درست کرده‌ایم تا او را با کمک خودش زندانی کنیم. این میمون به میوه‌های مزرعه آسیب فراوان می‌رساند و باید او را بگیریم و به جای دیگری منتقل ببریم.

جوان با تعجب گفت: چگونه ممکن است؟ عارف ادامه داد: قفس چهارگوشی ساخته‌ایم که فاصله بین میله‌های آن کم و فقط به اندازه دست‌های میمون است. قفس را داخل مزرعه می‌گذاریم و موزی درونش می‌گذاریم. چون پنج قسمت قفس بسته است میمون برای گرفتن موز ناچار سعی می‌کند از بیرون قفس و لای میله‌ها آن را بیرون بکشد، اما بعد از گرفتن موز چون دستش بزرگ‌تر شده نمی‌تواند آن را بیرون آورد و در نتیجه خودش را زندانی می‌کند. وقتی به او نزدیک می‌شویم چون نمی‌خواهد موز را رها کند و می‌خواهد حتماً با موز فرار کند همان‌جا می‌ماند و ما به راحتی او را می‌گیریم.

نقشه، موبه‌مو اجرا شد و میمون زندانی. عارف به سمت جوان برگشت و گفت: این موز همان گناهی است که مدعی هستی تو را رها نمی‌کند و به قفسی تنگ و باریک بسته است. موز همیشه می‌تواند آنجا باشد. این تو هستی که باید آن را رها کنی و دست را بیرون بکشی و خود را از شر قفس رها کنی. در واقع این تو هستی که آتش شوق گناه و تجربه دایم خطا را در وجودت شعله‌ور می‌سازی. هیچ‌کس نمی‌تواند به تو کمک کند مگر این که خودت این موز را رها کنی و دست را بیرون بیاوری. زندانبان، خود تو هستی و کلید رهایی هم در دست توست. موز را رها کن، پاک و آزاد و رها خواهی شد. به همین سادگی.

فاطمه مرادی

آشنایی ساده

سلام بر مایهٔ آسایش هستی
سلام بر اضطراب یارانش
سلام بر آیهٔ یگانهٔ آفرینش
و سلام بر گل خورشید!

تو را به نام آیات مبارک خداوند می‌خوانم که در زندگی آدمیان سرشارند و بی‌حضور آن‌ها نوری در دل‌ها پدید نمی‌آید، آیاتی که بعضی ندیده، مؤمنند و بعضی با اطمینان از دیدن، منکرند و آنچه نیروی عاشق تو بودن، برایم خواسته است، خلق معانی ایمان به حقیقت است. حقیقتی که چشمان اندک من از درک آن عاجزند و هنوز عاجزند. اما تو را خواستن، لحظه‌ای اشتیاق است که مرا با عطر هر آنچه می‌دانم و نمی‌دانم، آنچه مقصود بلند هستی است، آشنا می‌کند و من به این آشنایی ساده، خرسندم. این آشنایی ساده که تمام هستی مرا از آن خود کرده است؛ این ایمان تمام‌کمال در عاشقی، ایمان عشقی که مرا در انتظارهای سخت تو سبز می‌کند، با اشک، با لبخند...

... حال که نزدیک می‌آیی، گویی در تلخی فاصله‌هایمان، متولد می‌شوی.

و سجده‌گاه معاشقه‌هایم شعله مهربان قدم‌هایت می‌شود.

سال‌ها بر دار آویخت تا دیگر کسی فکر قیام را هم در سر نپروراند.

اما ترس منصور را پایانی نیست پس در اندیشه‌ای نو، پلیدی دیگر را به نمایش می‌گذارد و همچون سایر خلفا به جام زهر پناه می‌آورد. این انسان اگر شیطان شود عالمی را در آتش دیوانگی خود می‌سوزاند. انسان شیطان صفت، هزار بار از شیطان بدتر است. اکنون منصور خود شیطان است، که شاید هم بدتر، منصور خود ابلیس است با زهر فریبی که از اجدادش به ارث برده است و حالا آن را در دست دارد و به سوی جعفر صادق پسر محمدباقر، امام ششم مؤمنان می‌رود. سخت است و جانکاه، ولی جعفر صادق علیه السلام همانند پدر، نوشینه وداع را سر می‌کشد و هنگامه‌ای بعد در بستر بیماری، با جسمی رنجور و با دلی شکسته، خویشان مؤمن را به نماز سفارش می‌کند، و پس در حالت احتضار، بالال به بال ملایک در انتظار، به سوی بقیع می‌نگرد، به مدفن پدر و چشم بر روی تمام پلیدی‌های این دنیا فرو می‌بندد تا در سربای دیگر چشم به روی مینوی مینا گشاید و در منزل ابدی، آرام گیرد. امام جعفر صادق علیه السلام، با رفتن رسم سفر را تأیید می‌کند، که ای نفس قدسی، مطمئن و دل‌آرام به یاد خدا بازآی که پروردگارت از تو راضی است و می‌گوید که بر صف بندگان خاص من درآی و در بهشت من داخل شو.

عالمی بدون علم، هیچ است و بدون معرفت، هیچ‌تر. کاش خلفای جور، عالمی را از علم جعفری محروم نمی‌ساختند که اگر این عالم روحانی در میان امتش می‌ماند، عالمی گلستان می‌شد همچون بهشت، بی‌متنا و نامحدود. چه می‌شد اگر رسم سفر، در جایی از این دنیا و یا برای بندگان خاص، متوقف می‌شد؟ چه می‌شد اگر رسم سفر، خود را قربانی حضور جمعی برگزیده می‌کرد تا عالمی از چهل و جور خلاصی یابد؟ آیا چنین رسمی الزامی است؟

آدمی چه کند که هر چند بر امور، واقف باشد و از چرخه خلقت چیزهایی بسیار بداند، ولی باز هم آرزویی محال در سر دارد و فلک را بی‌گناه، قربانی آرزوهایش می‌کند و به دار مجازات می‌آویزد. می‌توان آدمیزاد بود و از جدایی شکایت نکرد، آن هم جدایی از بندگان خاص و مؤمن خدا؟ آدمی گناهی ندارد، قصه شوکت معصوم و حکمت حکیم در ظرف عطش نمی‌گنجد.